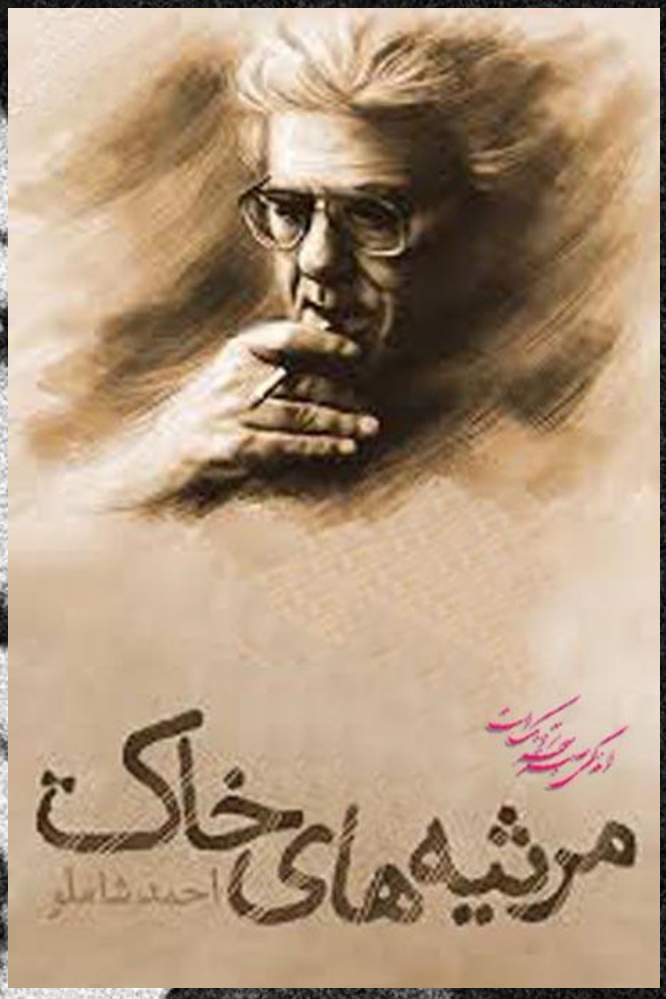
مرثیه های خاک

احمد شاملو



شعر، رهایی ست : نجات است و آزادی

مرثیه : در خاموشی فروغ فرخ زاد

شبانه : پچپچه را

با چشم ها : ز حیرت این صبح نابجای

شانگاهی : .نظر در تو می کنم ای بامداد

هملت : بودن یا نبودن. . .

و حسرتی : به پاسخ استقبالیه یی

تمثیل : به پوران صلح کل و سیروس طاهباز

حکایت : اینک آهو بره یی

درآستانه : برای م. امید





شعر، رهایی ست

شعر

رهایی ست

نجات است و آزادی.

تردیدی ست

که سرانجام

به یقین می گراید



و گلوله‌یی

که به انجام کار

سلیک

می شود.

آهی به رضای خاطر است

از سر آسودگی.

و قاطعیت چار پایه است

به هنگامی که سر انجام



از زیر پا
به کنار افتد
تا بار جسم
زیر فشار تمامی حجم خویش
درهم شکند،
اگر آزادی جان را
این
راه آخرین است.

□

مرا پرنده یی بدین دیار هدایت نکرده بود:

من خود از این تیره خاک

روسته بودم

چون پونه ی خودرویی

که بی دخالت جالیزبان

ز رطوبت جوباره یی.





این چنین است که کسان

مرا از آنگونه می نگرند

که نان از دست رنج ایشان می خورم

و آنچه به کند نفس خویش آلوده می کنم

هوای کلبه ی ایشان است؛

حال آنکه

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آن

که چهره و دروازه بر ایشان گشود

من بودم!

۱۳۴۸



مرثیه

در خاموشی فروغ فرخ‌زاد

به جستجوی تو
بر درگاه کوه می‌گریم،
در آستانه‌ی دریا و علف.

به جستجوی تو
در معبر بادها می‌گریم





در چارراه فصول،

در چار چوب شکسته‌ی پنجره‌یی

که آسمان ابر آلوده را

قابی کهنه می گیرد.

. . . . . .

به انتظار تصویر تو

این دفتر خالی

تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟

□



جریان باد را پذیرفتن

و عشق را

که خواهر مرگ است..



و جاودانگی

رازش را

با تو در میان نهاد.

پس به هیأت گنجی درآمدی:

بایسته و آزانگیز

گنجی از آن دست

که تملک خاک را و دیاران را

از اینسان

دلپذیر کرده است!

□



نامت سپیده دمی ست که بر پیشانی آسمان می گذرد

متبرک باد نام تو!

و ما همچنان
دوره می کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

بهمن ۲۹۱۳۴۵





شبانه

پچپچه را

از آنگونه

سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری

که مگر شان

به دسیسه سودایی در سر است

پنداری

که اسباب چیدن را به نجوانید

خود از این دست

به هنگامه یی

که جلوه ی هر چیز و همه چیز چنان است

که دشمن در خویی

در کمین.

و چنان باز می نماید که سکوت

به جز بایسته ی ظلمت نیست،





و به اقتضای شب است و سیاهی ست تنها

که صداها همه خاموش می شود

مگر شبگیر

.از آن پیش ترکه واپسین فغان «حق»

با قطره ی خونی به نای اش اندر پیچد،

مگر ما

من و تو.

□

وبدین نمط

شب را غایتی نیست

نهایتی نیست

وبدین نمط

ستم را



واگوینده تر از شب

آیتی نیست.



اردیبهشت ۱۳۴۷



با چشم‌ها

با چشم‌ها

ز حیرت این صبح نابجای

خشکیده بر دریچه‌ی خورشید چارتاق

بر تارک سپیده‌ی این روز پایه‌زای،

دستان بسته‌ام را

آزاد کردم از

زنجیرهای خواب.



فریاد برکشیدم:

«اینک

چراغ معجزه

مردم!

تشخیص نیم شب را از فجر

در چشم های کوردلی تان

سویی به جای اگر



مانده ست آن قدر،

تا

از

کیسه تان نرفته تماشا کنید خوب

در آسمان شب

پرواز آفتاب را!

با گوش های ناشنوایی تان

این طرفه بشنوید:

در نیم پرده ی شب

آواز آفتاب را «!

«.دیدیم

) گفتند خلق، نیمی (

پرواز روشنش را. آری «!

نیمی به شادی از دل

فریاد برکشیدند:



«با گوش جان شنیدیم
آواز روشنش را»!

باری
من با دهان حیرت گفتم:

«ای یاوه
یاوه

یاوه،

خلایق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.

ور تا میید و پاک و مسلمان



نماز را

از چاوشان نیامده بانگی «!

□

هرگاو کند چاله دهانی

آتشفشان روشن خشمی شد:

» .این گول بین که روشنی آفتاب را

از ما دلیل می طلبد«.

توفان خنده ها. . .

»خورشید را گذاشته

می خواهد

با اتکا به ساعت شماطه دار خویش

پیچاره خلق را متقاعد کند



که شب

از نیمه نیز برنگذشته ست».

توفان خنده‌ها...

من

درد در رگانم

حسرت در استخوانم



چیزی نظیر آتش در جانم

پیچید.

سرتاسر وجودم را

گویی

چیزی به هم فشرد

تا قطره یی به تفتگی خورشید

جوشید از دو چشمم.



از تلخی تمامی دریاها

در اشک ناتوانی خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند

زیرا که آفتاب

تنهاترین حقیقتشان بود

احساس واقعیتشان بود.

با نور و گرمی اش



مفهوم بی ریای رفاقت بود

با تابناکی اش

مفهوم بی فریب صداقت بود.

□



)ای کاش می توانستند

از آفتاب یاد بگیرند

که بی دریغ باشند

در دردها و شادی هاشان

حتا

با نانِ خشکِشان..

و کاردهایشان را

جز از برای قسمت کردن

بیرون نیاورند(.

□





افسوس!

آفتاب

مفهوم بی دریغ عدالت بود و

آنان به عدل شیفته بودند و

اکنون

با آفتاب گونه یی

آنان را

اینگونه

دل

فریفته بودند!

□

ای کاش می توانستم

خون رگان خود را

من

قطره





قطره

قطره

بگریم

تاباورم کنند.

ای کاش می توانستم

یک لحظه می توانستم ای کاش،

بر شانه‌های خود بنشانم



این خلق بی شمار را،
گرد حباب خاک بگردانم
تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست
و باورم کنند.

ای کاش
می توانستم!

۱۳۴۶

شامگاهی

.نظر در تو می کنم ای بامداد

که با همه ی جمع چه تنها نشسته ای!

.تنها نشسته ام؟

نه

که تنها فارغ از من و از ما نشسته ام.

□

نظر در تو می کنم ای بامداد،

که چه ویران نشسته ای!

ویران؟

ویران نشسته ام؟

آری،

و به چشم انداز امید آباد خویش می نگرم.



□

.نظر در تو می کنم ای بامداد، که تنها نشسته ای

کنار دریچه ی خردت.

.آسمان من

آری

سخت تنگ چشمانه به قالب آمد.

□

نظر در تو می کنم ای بامداد، که اندوه کنانه نشسته ای
کنار دریچه ی خردی که بر آفاق مغربی می گشاید.

من و خورشید را هنوز
امید دیداری هست،
هر چند روز من

آری

به پایان خویش نزدیک می شود.

□

.نظر در تو می کنم ای بامداد. . .

۱۳۴۸





هملت

بودن

یا نبودن . . .

بحث در این نیست

وسوسه این است.

□



شراب زهرآلوده به جام و
شمشیر به زهرآب دیده
در کف دشمن..

همه چیزی
از پیش
روشن است و حساب شده

و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغ جسمانی خفته بود

که نقش من میراث اعتماد فریب کار او ست

و بستر فریب او

کانگاه عمویم!

]من این همه را



به ناگهان دریافتم،

با نیم نگاهی

از سر اتفاق

به نظّارگان تماشا [



اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این تمایل دیگر را

به جستمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود،

خدا را

خدا را!!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!



که آن که از پس پرده ی نیمرنگ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

آگاه است

و غمنامه ی مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

باز می شناسد.



□

در پس پرده ی نیمرنگ تاریکی

چشم ها

نظاره ی دردمرا

سکه ها از سیم و زر پرداخته اند

تا از طرح آزاد گریستن

در اختلال صدا و تنفس آن کس



که متظاهرانه

در حقیقت به تردید می نگرد

لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهم، که سرانجام

مرا و عموی مرا

به تساوی

در برابر خویش به کرنش می خوانند،



هرچند رنج من ایشان را ندا در داده باشد که دیگر

کلادیوس

نه نام عمّ

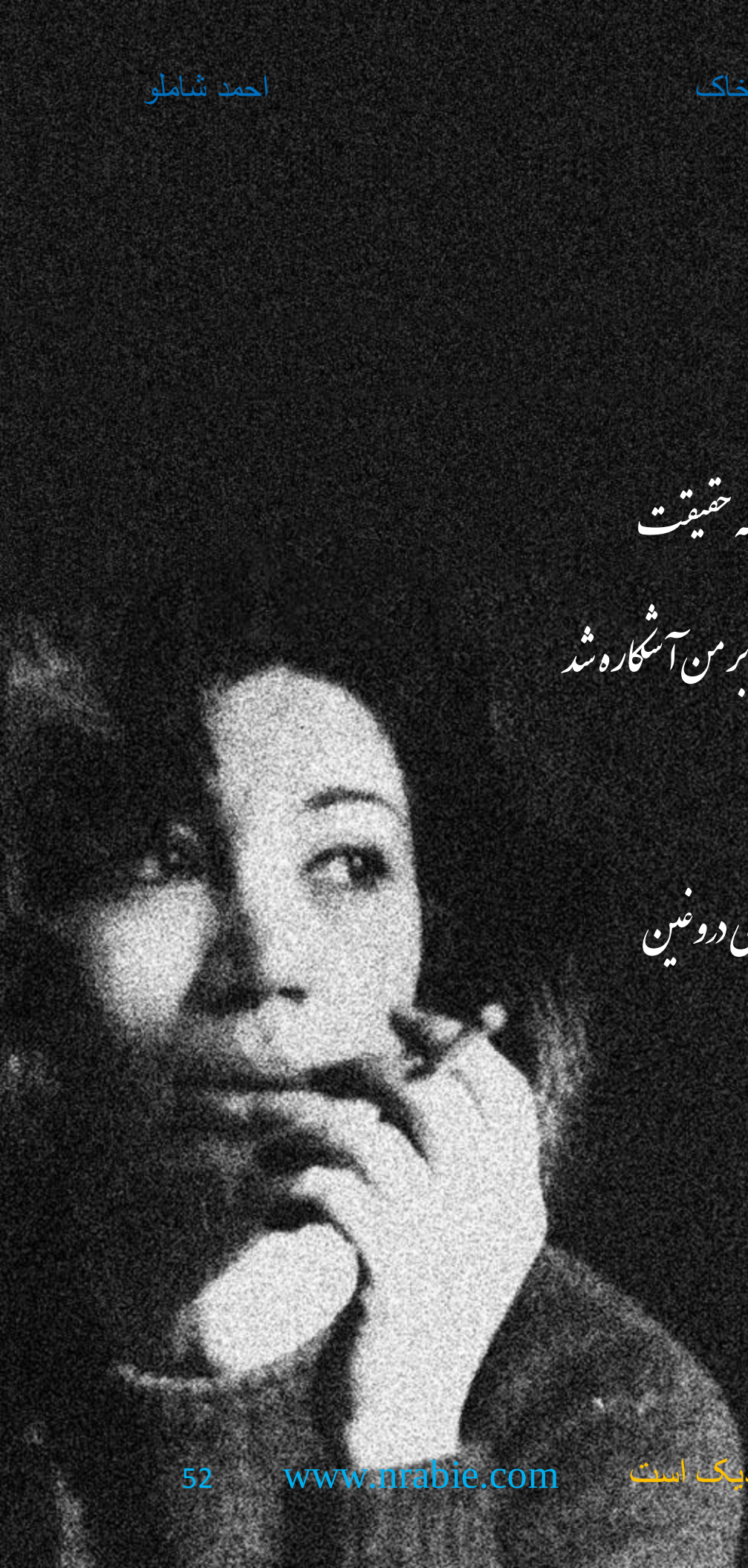
که مفهومی ست عام.

و پرده...

در لحظه‌ی محتوم...

□





با این همه

از آن زمان که حقیقت

چون روح سرگردان بی آرامی بر من آشکاره شد

و گند جهان

چون دود مشعلی در صحنه های دروغین

سخرین مرا آزرد،

بخشی نه

که وسوسه یی ست این:

بودن

یا

نبودن.

۱۳۴۸



وحسرتی

(به پاسخ استقبالیه یی)

۱

نه

این برف را

دیگر

سربازایستادن نیست،



برفی که بر ابروی و به موی مامی نشیند

تا در آستانه‌ی آیینه چنان در خویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلند فریاد وار گداری

اعماق مغاک

نظر بردوزی.

باری



مگر آتش قطبی را

برافروزی.

که برق مهربان نگاهت

آفتاب را

بر پولاد خنجری می گشاید

که می باید

با دردِ بلندِ شیرِ اغی اش





تاب آرم

به هنگامی که انعطاف قلب مرا

با سختی تیغه ی خویش

آزمونی می کند.

نه

تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیت وجود تو



کز سرانجام خویش

به تردیدم می افکنند،

که تو آن جرعه ی آبی

که غلامان

به کبوتران می نوشانند

از آن پیش تر

که خنجر

به گلوگاهشان نهند.

۲



کجایی؟ بشنو! بشنو!

من از آنگونه با خویش به مهرم

که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم

بس که پاک می‌خواند این آب پاکیزه که عطشانش مانده‌ام!

بس که آزاد خواهم شد

از تکرار هجاهای همهمه

در کشاکش این جنگ بی‌شکوه!

و پاکیزگی این آب

با جان پر عطشم

کوچ را همسفر خواهد شد.

و وجدان های بی رونق و خاموش قاضیان

که تنها تصویری از دغدغه ی

عدالت بر آن کشیده اند

به خود بازم می نهند.



۳

منم آری منم

که از اینگونه تلخ می گریم

که اینک

زایش من

از پس دردی چهل ساله

در نگرانی این نیمروز تفته



در دامان تو که اطمینان است و پذیرش است

که نوازش است و بخشش است..

در نگرانی این لحظه ی یأس،

که سایه ها دراز می شوند

و شب با قدم های کوتاه

دره را می انبارد.





ای کاش که دست تو پذیرش نبود

نوازش نبود و

بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،

بازآمدن همه بینایی هاست

به هنگامی که



آفتاب

سفر را

جاودانه

باربسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم انداز

خاطره یی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست

از نوازش دستانت برانگیخته،

که از حرکت آرام این سیاه جامه مسافر

به خشمی حیوانی می خروشد.



۴

باخشم وجدل زیستم.

وبه هنگامی که قاضیان

اثبات آن راکه در عدالت ایشان شایبه ی اشتباه نیست

انسانیت رامحکوم می کردند

وامیران

نمایش قدرت را

شمشیر برگردن محکوم می زدند،



محتضر را

سر بر زانوی خویش نهادم.

و به هنگامی که همکنان من

عشق را

در رؤیای زیستن

اصرار می کردند





من ایستاده بودم

تا زمان

لنگ لنگان

از برابرم بگذرد،

و اکنون

در آستانه‌ی ظلمت

زمان به ریشخند ایستاده است

تا منش از برابر بگذرم

و در سیاهی فرو شوم

به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته

آنجا که تو ایستاده ای.



۵

من درد بوده‌ام همه

من درد بوده‌ام.

گفتی پوست‌واره‌یی

استوار به دردی،



چونان طبل

خالی و فریادگر



]درون مرا

که خراشید

تام

تام از درد

بینبارد؟[

وهراندامم از شکنجه ی فسفرین درد

مشخص بود.

در تمامت بیداری خویش

هر نماد و نمود را

با احساس عمیق درد

دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت

خود در آن دم که به خواب می رفتم.

آغاز از پایان آغاز شد.



تقدیر من است این همه، یا سرنوشت تو ست

یا لعنتی ست جاودانه؟

که این فروکش درد

خود انگیزه ی دردی دیگر بود؛

که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می کردی

که جنازه ی محبوس را

از زندان می بردند.



نگاه کن، ای!

نگاه کن

که چگونه

فریادِ خشمِ من از نگاهم شعله می کشد

چنان که پنداری

تندیسی عظیم

با ریه های پولادین خویش

نفس می کشد.





از کجا آمده‌ای

ای که می‌باید

اکنونت را

این چنین

به دردی تاریک کنده

غرقه کنی!.



از کجا آمده ای؟

و ملال در من جمع می آید

و کینه یی دم افزون

به شمار حلقه های زنجیرم،

چون آب ها

راکد و تیره

که درماندابی.



۶

نفس خشم آگین مرا

تند و بریده

در آغوش می فشاری

و من احساس می کنم که رهامی شوم

و عشق

مرگ رهایی بخش مرا



از تمامی تلخی‌ها

می‌آکند.

بهشت من جنگل شوکران‌هاست

و شهادت مرا پایانی نیست.

تیرماه ۱۰۱۳۴۷



تمثیل

به پوران صلح کل و سیروس طاهباز

برای تمام صفا و محبتشان

در یکی فریاد

زیستن.

پرواز عصیانی فوّاره یی

که خلاصی اش از خاک

نیست





و رهایی را

تجربه یی می کند[.

و شکوه مردن

در فواره ی فریادی،

]ز مینت

دیوانه آسا

با خویش می کشد

تا بارووری را

دست مایه یی کند؛

که شهیدان و عاصیان

یارانند

که بارآوری را

بارانند

بارآورانند[.





زمین را

باران برکت هاشدن.

]مرگ فوّاره

از این دست است.]ورنه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد

چون به گونه ی جوباران حقیر مرده باشی.

□

فریادی شو تا باران

وگرنه

مرداران!

۲۰ مرداد ۱۳۴۷



حکایت

اینک آهوبره یی

که مجال خود را

به تمامی

زمان مایه ی جستجویش کردم.

□





خسته خسته و

پای آبله

تنگ خلق و

تهی دست

از پست پشته های سنگ

فرود می آیم

و آفتاب برخط الرأس برترین پشته نشسته است

تا شب

چالاک ترک

بر دامنه دامن گسترد.

□

اکنون کمند باطل را رها می کنم

که احساس بطلانش

خِفت

پنداری بر گردن من خود می فشارد،





که آنک آهوبره

آنک!

زیر سایبان من ایستاده است

کنار سبوی آب

وبازبان خشکش

برجدار نمور سبو

لیسه می کشد؛



آهو بره یی

که محال خود را به تمامی

زیان مایه ی جستجویش کردم

و زلالی محبتش

در خطوط مهربانی

که چشمانش را تصویر می کند

آشکار است.

□

آفتاب در آن سوی تپه

فروتر می نشیند.

مرا زمان مایه به آخر رسیده

که شب بر سرِ دست آمده است

و در سبو



جز به میزان سیرابی یک تن

آب نیست.

۱۳۴۷



در آستانه

برای م. امید

نگر
تا به چشم زرد خورشید اندر
نظر
نکنی
که ت افسون
نکند.





بر چشم های خود

از دست خویش

سایبانی کن

نظاره ی آسمان را

تا کلنگان مهاجر را

ببینی

که بلند



از چارراه فصول

در معبر بادها

رود در جنوب

همواره

در سفرند.

□

دیدگان را به دست

نقابی کن

تا آفتاب نارنجی

به نگاهت

افسون

نکند،

تا کلنگان مهاجر را

ببینی

بال در بال





که از دریاها همی گذرند.

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است؛

و به توده ی نمناک کاه

بر سفره ی بی رونق مزرعه؛

و به قیل و قال کلاغان

در خرمن جای متروک؛

و به رسم ها و

بر آیین ها،

بر سرزمین ها.

و بر بام خاموش تو

بر سرت؛





و بر جان اندوه گین تو
که غمین نشسته ای
هم از آنگونه
به زندان سال های خویش.

و چندان که باز پسین شعله ی شهر هاشان
در آتش آفتاب مغربی
خاکستر شود،



اندوه را ببینی

با سایه ی درازش

که پا هم پای غروب

لغزان

لغزان

به خانه در آید

و کنار تو

در پس پنجره بنشیند.

او به دست سپید بیمار گونه

دست پیر تو را...

وغروب

بال سیاهش را..

۱۳۴۷

